

# صدای مرگ

کورس نیک پیام

09132701957

## سوابق نویسنده:

- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری نمایشنامه نویسی 84
- نویسندگی اول ششمین جشنواره ادبیات نمایشی رضوی 90
- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 88
- نویسندگی اول جشنواره استانی نمایشنامه نویسی دفاع مقدس 88
- نویسندگی اول اولین دوره ی جشنواره استانی جوان 88
- تقدیر نویسندگی دومین دوره جشنواره استانی جوان 89
- تقدیر کارگردانی سیزدهمین جشنواره استانی تئاتر بسیج 85
- حضور در مرحله ی نهایی بخش نمایشنامه خوانی سیزدهمین جشنواره ی بین المللی تئاتر دانشجویی 87
- نامزد دریافت جایزه ی بخش نمایشنامه نویسی دوازدهمین جشنواره بین المللی تئاتر دانشگاهی 86
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 89
- حضور در مرحله نهایی اولین جشنواره سراسری زائر 91
- حضور در مرحله ی نهایی دومین آیین های نمایشی رضوی 92
- انتشار نمایشنامه ی آهو خانم توسط انتشارات سایه گستر 91
- و اجرای عموم تعدادی نمایش صحنه ای و خیابانی

نور می آید. وزیر روی یک صندلی آرام و بی حرکت نشسته. لحظاتی می گذرد. وزیر به ساعت خود نگاه می کند. کم کم با گذشت زمان نشانه های بی قراری در وزیر هویدا می شود. از جای خود بلند شده در اتاق قدم می زند. به سوی در رفته می خواهد در را باز کند پشیمان می شود. بر می گردد. دوباره به سمت در رفته گوشش را به در می چسباند. چیزی دستگیرش نمی شود. کم کم عصبی می شود. آرام آرام شروع به حرف زدن با خود می کند. این حرف ها پس از مدتی به گوش می رسد.

وزیر: واقعا عجیبه الان ساعت سه بعد از نیمه شبه یعنی اعلیحضرت چه کاری می تونن با من داشته باشن؟ من هیچوقت تصور نمی کردم ایشون تا این ساعت بیدار بمونن چه برسه که بخوان با یکی از وزرای دولت ملاقات داشته باشن. البته حتما مسئله ی مهمی پیش اومده که ایشون صلاح دونستن این موقع شب من رو احضار کنن. به هر حال رسیدگی به امورات مملکتی شب و روز نداره. ولی در عجب چرا این موضوع رو تلفنی نگفتن. دیگه لباس رسمس به تن کردن و ملاقات حضوری و این جور حرف ها با دوره ی نوین امروز نمی خونه. یعنی باعث دردسره. البته برای ایشون وگرنه بنده که همه جوهره خاک پاشون هستم. کافیه امر کنن...

ای بابا من دارم چی میگم. خب امورات مهم مملکتی رو که از پشت تلفن نمی گن. هر کی ندونه فکر می کنه من تازه دو ساعته وزیر شدم.

ولی نمی دونم چرا... چرا... امشب یه جوری آم. یعنی مثل همیشه راحت نیستم. شاید برای همینه که خیالات زده به سرم...

آه اینها که میگم که خیالات نیست... اما خب انتظار زیاد هم راحت آدم رو می گیره...

میگم نکنه اعلیحضرت یادشون رفته من رو احضار کردن و رفتن خوابیدن. بهتره به نگهبان بگم. ولی نه این کار به صلاح نیست. مگه میشه حضرت اعلیحضرت یادشون بره. اون هم مطلب به این مهمی که می خوان به من بگن. باید یه خورده بیشتر منتظر بمونم بالاخره یه خبری میشه. یعنی اگه ایشون تا صبح هم نیاان من از جام تگون نمی خورم. همینطور منتظر می مونم. آخه خارج از ادبه که آدم به ولی نعمت خودش یادآوری کنه که یعنی من هنوز اینجام. ایشون خودشون اونقدر کیاست دارن که متوجه بشن من چه وقت رسیدم و از کی اینجام.

## سکوت

کمی قدم می زند. به شکم خود نگاه می کند. موقرانه چند حرکت ورزشی می کند.

منم دیگه سنم بالا رفته باید کم کم توی خورد و خوراکم دقت کنم. معده ی سنگین این مشکلات رو هم داره دیگه. هنوز چهار ساعت از شام نگذشته دل آدم مثل سیر و سرکه میجوشه.

اعصابم هم ضعیف شده. اگه این جوری پیش بره چند روز دیگه دست هام هم می لرزه. آره من مطمئنم همه ش از غذاست. میگن معده ی آدم معدن امراضشه. وگرنه چه معنی داره این موقع شب این همه استرس و اضطراب بیاد سراغم؟

اعلیحضرت هم زودتر نمایان لااقل زودتر بریم منزل دکتر رو احضار کنیم ببینیم چه مون شده یه دفعه ای. من که تا نیم ساعت پیش چیزیم نبود. شام هم که مثل همیشه بود.

اما نه به معده نیست. به غذا هم نیست. به سنه. آره. خدا بیمارز پدرم می گفت سن که رسید به پنجاه فشار میاد به چند جا. یکیش هم همین دل دل شونده دیگه.

### سکوت

ای بابا سن چیه این مزخرفات چیه. مشکل از یه جای دیگه ست. بقیه ی وزرای کابینه دو تای من سن دارن این حرف ها چیه. شدم عینهو ضعیفه ای که کنج خونه از ترس جاهل های محل که راه خودشون رو میرن و آواز می خونن زرت و زورت می گوزه و میگه سنم بالاست، اختیارم دست خودم نیست.

**مکث. کمی فکر می کند.**

آخه اعلیحضرت این موقع شب که کسی رو احضار نمی کرد که. نه اتفاقی افتاده نه قراره اتفاقی بیفته. نه بالا پایینی شده. همه چیز امن و امانه. پس این قضیه ی احضار شدن من از چه قراره؟؟؟  
یه جورایی بوداره. آره. طبیعی نیست...

خب وقتی تو مملکت اتفاقی نیفتاده و قضیه طبیعی نیست پس لابد قضیه مربوط به خودمه.

نه اینشا الله که اینطور نیست.

### سکوت

آخه از طرف من خطایی صورت نگرفته که مستلزم این باشه که این موقع شب احضارم کنن.

### سکوت

هر جوری به قضیه نگاه می کنم می بینم که جز خدمتگزاری به ذات اقدس همایونی کار دیگه ای نکردم. پس چرا اعلیحضرت باید به من خشم بگیرن.

همین دیروز بود که تو یه مصاحبه ی تلوزیونی تمام گنده کاری های اخیر دولت رو لاپوشونی کردم. این که جای تشویق داره نه جای توبیخ. اگه من نبودم کی می تونست ماجرای اون همه پولی رو که از بودجه کم اومده بود رو ماست مالی کنه. خب حالا بماند که این وسط ما هم یه لغت و لیبسی کردیم. ولی این چه ربطی به من داشت؟ یه زد و بندی بود که انجام شده بود و ما هم توی جلسه بودیم. من که جز تقریر فرمایشات اعلیحضرت کاری نکردم. تازه هم قرار نبود قضیه لو بره. حالا این که قضیه لو رفته یا اینکه اصلا چه طور لو رفته من که مقصر نبودم. من کار خودم رو کردم سهم خودم رو برداشتم و کشیدم کنار. تازه برای ماست مالی گندی که بالا اومده بود هم سهمی نگرفتم... نه نه امکان نداره اعلیحضرت به خاطر این مسئله از دست من ناراحت شده باشن. چون این امر به دستور مستقیم خودشون انجام گرفته بود...

خب تویی که این رو می دونی دیگه چرا نگرانی؟ شاید بنده ی خدا حضرت اعلیحضرت می خوان تشویقت کنن و ازت قدر دانی کنن... اما نه تشویقی رو که نصف شب به آدم نمیدن... این کار رو جلوی خلق الله می کنن که آدم به لذتی هم برده باشه.

پس قضیه چیه؟ من چه کار کردم که اعلیحضرت اینطور از دستم دلخوره. اگه ماجرا مربوط به اون زمین ها میشه که آخه اون ها چیزی نبودن که به چشم بیان. همه ش هزار هکتار. اونم زمین زراعی نه مسکونی. تازه من اون ها رو از دست یه زمین خوار آزاد کردم. نصفش رو هم به دولت برگردوندم. در واقع من به این مملکت خدمت کردم. باید یه طوری ازم قدردانی می شد. دیدم همه ش قدردانی معنویه گفتم یه پونصد هکتارشم ما صاحب بشیم. خب بالاخره همه ش که قدردانی معنوی نمیشه.. باید یه چیزی هم دست مارو بگیره یا نه؟ بالاخره این حق ماست وگرنه الان اون مرتیکه ی زمین خوار داشت با اون زمین های مال ملت حالش رو می برد و به ریش دولت هم می خندید که نتونسته هیچ کاری بکنه. من در واقع با این کار آبروی دولت رو خریدم. آره... اونوقت چطور ممکنه اعلیحضرت از دستم دلخور باشه؟

ولی اگه از دستم دلخور نبود اون مرتیکه ی گوساله پیشکارش به خودش اجازه نمی داد این موقع شب اینطور من رو ز ا به راه کنه که چی که اعلیحضرت باهاتون کار داره.

آخ که من چقدر ازش بدم میاد با اون سبیل های چخماقیش. میگن پسر خاله ی اعلیحضرت وگرنه تا حالا صد باره انداخته بودمش جلوی سگ ها.

خدمت به مملکت رو ما انجام میدیم و نزدیکی به اعلیحضرت رو اونها صاحب میشن...

میگم نکنه قضیه مربوط میشه به اون ماجرا... اما خب اونجا هم ما نیتمون خیر بود. مگر نه اینکه قضاوت در مورد افراد به نیتشونه. خب ما هم قصدمون خدمت بود. حالا بگذریم که اون اقتضای بار اومد. یعنی ممکنه اعلیحضرت از اون ماجرا خشمشون گرفته باشه؟؟؟ اون ها یه پیشنهاد دادن ما بررسی کردیم و بعد گفتیم باشه. آخه یه قرارداد ساده ی تجاری که منافع یه قسمت از صنعتمون رو در اختیار کشور همسایه میذاره که نمی تونه اعلیحضرت رو تا این اندازه به خشم بیاره که من رو به خاطرش تنبیه کنه...

خب عوض اون بخش از صنعت که به اونها واگذار کردیم قرار شده بخشی از سودش رو سالیانه به خزانه ی مبارک واریز کنن. این که دیگه خیلی خوبه درست مثل این می مونه که آدم پولش رو بده دست کسی که باهش کار کنه و خودش راست راست راه بره و آخر ماه سودش رو بدن بهش. حالا درست که ما هم بابت این امتیاز یه چیزی به چنگ آوردیم ولی اونقدرها هم که پشت سرمون حرف در آوردن نیست. اگه سر این مسئله اعلیحضرت بخوان منو تنبیه کنن که باید بهشون بگم که حقیقت اینه که من نصف اون چیزی رو که میگن به چنگ آوردم نه بیشتر که اونم قصد داشتم خرج امورات معوقه ی زندگیم کنم.

**مکث، نگران این سو آن سو می رود.**

امیدوارم دل اعلیحضرت به رحم بیاد و من رو به خاطر مسائل به این کوچیکی ...

آخه من زن دارم بچه دارم. بچه هام به پدر احتیاج دارن. آخه باید یه نفر باشه که سرپرستی اونها رو به عهده بگیره...

### سکوت

بعد از اینکه من رو به زندان منتقل کردن چه اتفاقی برای خانواده م می افته. واقعا وحشتناکه. امیدوارم اموال و دارایی هام رو توقیف نکنن. حداقل اونقدر براشون بذارن که به گدایی نیفتن. آخه اون ها که جز این چندرغاز دارایی من سر پناهی ندارن. اون مدرک قلابی که برای اون پسر جور کردم تا پول من پشتش نباشه دو زار نمی ارزه. تازه اون پست رو هم ممکنه ازش بگیرن. شوهر دخترم هم که مطمئنم همچین که بفهمه من رو زندانی کردن طلاقش میده و میره دنبال هوا و هوشش. اینا کی آن که من دور خودم جمع کردم نمی دونم. البته تقصیر خود دختره شد که اگه نداری با این یارو ازدواج کنم خودم رو می کشم. بیا... اینم نتیجه ش. حالا ولت کنه تو خیابون خوبه. با یه بچه و بی سرپرست.

### مکت. دست روی قلبش می گذارد.

آخ قلبم... امیدوارم که لا اقل بهشون اجازه بدن که به ملاقاتم بیان. دیگه این حق رو که دارن که. گیریم که من خائن. ولی خانواده م که حق دارن.

خائن چیه دارم میگم و می بافم. خودم هم باورم شده که یه کاری کردم. اینا رو دشمنام برام درست کردن. یه مشت پاپوشه. وگرنه من که جز خدمت کاری نکردم. بالاخره آدم های بزرگ دشمن زیاد دارن. خیلی ها هستند که منتظرن که یه کاه درز کنه بیرون بزرگش کنن ازش کوه بسازن و بعد جای من رو بگیرن. آره حالا که نگاه می کنم می بینم همه ش زیر سر این حشمتی پدر سوخته س. یه عمره داره از صدقه سر من نون می خوره. نگو تو این مدت مثل یه موریانه افتاده بوده به پایه هام که سستشون کنه. اما کور خونده داغ وزارت رو به دلش می دارم... آره تو وزارتخونه فقط اون بود که به پست هایی که به بچه هام و فامیل هام داده بودم اعتراض کرد. البته اشتباه از خودم بود. باید نوکش رو می چیدم و دمش رو می گرفتم و می انداختمش بیرون. ولی بهش رحم کردم و گذاشتم سر پشتش بمونه. خب اینم نتیجه ش. زیر پام رو پیش اعلیحضرت خالی کرده و لابد حالا هم داره با دمش گردو می شکونه که از فردا وزیر میشم...

اصلا به رعیت زاده جماعت نمیشه اعتماد کرد. اونم از پادویی در مغازه ی باباش پاش به وزارتخونه باز شده بود. از اول باید ازش حذر می کردم. وگرنه کیه که ندونه شغل های بزرگ مال بزرگ زاده هاست. مگر من خودم نبودم. پدرم توی دربار بود، من رو گذاشت توی یکی از وزارتخونه ها. بالاخره هم شدم وزیر. بعدش هم که مدام توی وزارتخونه های مختلف چرخیدم. حالا هم که پسر رو گذاشتمش سر کار که برای خودش کسی بشه. اصلا این کار توی بزرگ ها رسمه.

البته بگذریم که حالا من یه خورده زیاده روی کردم که البته برای یه وزیری مثل من خیلی عادیه. ما یه خانواده ی عریض و طویلیم. بیچاره ها چشم همشون به من بود. مجبور بودم دست همشون رو یه جایی بند کنم.

ولی شاید این زیاده روی من بوده که اعلیحضرت رو به خشم آورده... ولی نه بابا. خود اعلیحضرت این کاره ست. مگه پسر خاله ی گردن کلفت خودش نیست. پیشکارشه. تمام فک و فامیل هاش هم که پست های مملکتی رو گرفتن. ولی این که اعلیحضرت حالا بهم خشم گرفته بعد از این همه مدت برمی گرده به این مرتیکه حشمتی که زیر پام رو خالی کرده...

باید بگم مثل اون کثافت های عوضی که دادم لت و پارشون کردن حلقومشون رو بجون...

**مکث**

ای تف به ذاتت مرتیکه ی ازگل.

**مکث. عرق سر و صورتش را پر کرده. خود را جمع می کند.**

باید به دست و پای اعلیحضرت بیفتم. آره آره اون من رو درک می کنه. ناسلامتی از بچگی تو دربارش بودم. بالاخره اونم انسانه، آدم رو درک می کنه. می دونه پدر بودن یعنی چی. اون که نمیداد یه دفعه بچه هام رو یتیم کنه. ولی شاید هم می خواد من رو عبرت سایرین کنه این جور شکنجه دادن فقط از اعلیحضرت برمیداد. اولش آدم رو تا حد مرگ می ترسونه بعد زهر خودش رو می ریزه. اونم با انواع شکنجه های جسمی طوری که سایرین ببینن و درس بگیرن.

آره این به حشمتی ربطی نداره. مربوط میشه به اون گروه مخالف. آره آره... دیگه دارم مطمئن میشم.

**اندکی فکر می کند.**

ولی این وسط که من خیلی ذینفع نبودم. یه سری مخالف بودن که باید سر به نیست می شدن. توی اونها مخالف های اعلیحضرت هم بودن. اگه من این کار رو نکرده بودم که حالا سر این پست نبودم. اعلیحضرت هم معلوم نبود چی به سرشون میومد. ولی توی اون کار من خیلی سعی کردم مراقب باشم. این که یه گروه مخالف رو به هوای یه جشن توی یه خونه دور هم جمع کنی. بعد همشون رو دستگیر کنی و بدون اینکه کسی بفهمه بفرستی زندان و بعد یکی یکی سرشون رو زیر آب کنی... نه نه نه... هر جور نگاه می کنم میبینم اشتباه نکردم. بالاخره برای حفظ موقعیتم لازم بود. باید این کار رو می کردم وگرنه مگه می تونستم تا امروز بی ترس و لرز به این مملکت خدمت کنم.

اصلا چه معنی داره فکری مخالف اونچه اعلیحضرت میگه توی جامعه وجود داشته باشه. چند صدایی یعنی چه. اینا همه ش یه مشت حرف مفتیه یه عده به اصطلاح روشنفکر برای قمیز در کردن می زنن. وگرنه توی جامعه ای که پادشاه داره خدا یکیه و حرف پادشاه هم یکی.

**مکث**

پس چرا اعلیحضرت می خوان من رو درس عبرت بقیه کنن؟ چرا شکنجه؟ مگه من چه کار کردم. به خدا من قلبم ضعیفه من طاقت این جور شکنجه ها رو ندارم. شاید اعلیحضرت می خوان زهر چشم بگیرن...

نمی دونم. دیگه واقعا دارم دیوونه میشم. اینشالله که ایشون مراعات حال من رو بکنن و مسئله رو با یه توبیخ کوچیک تموم کنن. به هر حال یه عمر خدمات من که ندیده گرفته نمیشه.

## مکث نفسش به شماره افتاده.

اما آگه قضیه یه توییخ بود که این موقع شب من رو احضار نمی کردن. توی یکی از جلسات بهم یه تذکری می دادن و ... نه نه نه ... ماجرا همون ماجرای قهوه ی قجریه. اون نامردا با قهوه رقیب رو ناکار می کردن و اعلیحضرت به یه شکل مدرن تر. مسئله مسئله ی مرگ و زندگیه. من که خودم به چشم خودم دیدم مخالف های اعلیحضرت چطور سر به نیست شدن. بابا جون، من خودم چقدر از اونها رو سر به نیست کرده باشم خوبه. پس دیگه باید بدونم که اعلیحضرت اهل شوخی نیستن.

دِ خب لامصب تو که این رو می دونستی چرا این غلط ها رو کردی آخه اون اختلاس گنده از خزانه ی مملکت به چه کار تو میومد؟ تو که ناسلامتی قد هفتاد نسل بعد خودت مال این مملکت رو بالا کشیدی دیگه این یکی چرا؟؟؟ حالا برای قبلی ها یه بهونه ای داری که بعله یه خورده ش رو هم ریختی به جیب مبارک اعلیحضرت. ولی این یکی دیگه چی بود آخه. یکی نیست بگه آخه مرد حسابی نونت کم بود آبت کم بود دیگه اختلاس از خزانه ی دولت چی بود؟؟؟

## مکث

ولی باید این رو قبول کرد که این هم یه جور عادت بود. آخه در دیزی باز بود. گور بابای حیای گربه. وقتی راه اختلاس باز باشه آدم چرا نباید این کار رو نکنه؟ به قول معروف تا خر هست آدم باید سوار بشه. یه گوشت مفتی افتاده بود وسط ما هم برای خودمون یه تیکه برداشتیم. از نظر عقلی که این جرم نیست. اصلا از کجا معلوم که اعلیحضرت فهمیده باشن؟؟؟ من تو کارم انقدر اوستام که مطمئنم تو این ماجرا آب هم از آب تگون نخورد. حتی اون مرتیکه بازرس خزانه رو هم سر به نیست کردم که ردی ازم نمونه. پس چطور اعلیحضرت می تونه چیزی فهمیده باشه.

## مکث

نه بیخود دارم خودم رو نگران می کنم حالا آگه بحث اون مناقصه بود که گذش در اومد یه چیزی. ولی توی اون ماجرا هم که من آخرش همه چیز رو ماله کشیدم. طوری که همه فکر کردن که دشمن های اعلیحضرتن که توطئه کردن برای بدنامی ما. چند تاشون رو هم که فرستادم دم تیغ. آخرش هم هر چی رشوه گرفته بودم نصف و نصف تقدیم اعلیحضرت کردم. البته از نظر عقلی هم درست تر بود که بازسازی کل سیستم کشتیرانی مون رو کشور همسایه داشته باشه. اون یکی رقیب که از پیشش بر نمیومد. گیرم که یه خورده پایین تر می گفت. پس این وسط حق العمل کاری ما چی می شد؟؟؟ ما هم باید برای خودمون سهمی برمیداشتیم یا نه.

## مکث

ولی این ها همه ش حرفه. اعلیحضرت که به این چیزها گوش نمی دن. آره دوره ی من دیگه تموم شده منم تاریخ مصرف گذشته. مثل خیلی از وزیر های قبلی.

## مکث. طاقتش را از کف داده.



ولی من باید از موقعیتم دفاع کنم. من خیلی برای این شرایط تلاش کردم. خیلی ها رو نردبوم کردم. خیلی چیز ها رو زیر پا گذاشتم. خیلی ها رو از دم تیغ گذروندم تا به اینجا رسیدم. حالا چطور به شبه اون ها رو از دست بدم. من باید به اعلیحضرت التماس کنم زاری کنم اشک بریزم شاید دلشون به رحم بیاد...

اما نه ایشون به گوشت قربونی می خواستن که اون منم. حالا که مردم داره صداشون از گند کاری های دولت در میاد ایشون می خوان من رو قربونی کنن که یعنی همه ش تقصیر این بود. ولی من... من.. نه... تو رو خدا نه... نه...

من طاقت این چیز ها رو ندارم. اعدام با شکنجه. حتم دارن که می خوان من رو از سقف آویزون کنن. ولی کاش به پاس این همه سال خدمت بهم این اختیار رو بدن که شکل مرگم رو خودم انتخاب کنم.

من اصلا دلم نمی خواد از طناب آویزوم کنن. فکرش رو بکن عین یه پاندول از بالا آویزون بشی و خودت رو خیس کنی. وای چه آبروریزی ای... از تیربارون هم بدتره. لااقل تیربارون رو تو ملا عام انجام نمیدن. یه کم حفظ آبرو میشه. ولی اگه دست خودم باشه میگم بهم سم بدن. آره... آره دلم می خواد اونطوری کشته بشم. (دستانش می لرزد) مثل یه مرد... آبروم هم حفظ میشه. تو روزنامه ها هم می نویسن که وزیر مملکت مثلاً سخته کرد...

ولی خب اعدام با شکنجه... من می دونم این بلاییه که اعلیحضرت می خوان سر من بیارن...

حرکاتش کند می شود. دست روی قلبش می گذارد. زانو می زند.

من قلبم... ضعیفه... من... نمی تونم... طاقتش رو نمیارم...

من... نمی خوام بمیرم... هنوز... کلی... آرزو دارم...

من... از... مرگ می ترسم... اعلیحضرتا به من رحم کن...

صدای زنگ تلفن. بی حرکت به تلفن خیره می شود. بعد از لختی به سختی در حالی که رعشه بر اندامش افتاده چهار دست و پا به سوی تلفن می رود.

از این تلفن هیچوقت خبرهای خوب بیرون نمیاد.... این... این صدا، صدای مرگ منه...

تلفن را برمی دارد. صدایی از آن سوی خط...

صدا: الو... الو...

وزیر: خودشه... صدای پیشکار اعلیحضرت... می خواد حکم مرگم رو بهم ابلاغ کنه...

صدا: الو... الو...

وزیر: شما رو به خدا... به اعلیحضرت بگید... به من رحم کنه... من... من... بی تقصیرم... من... من... از مرگ... می ترسم...

بی حرکت روی زمین می افتد. گوشی از دستش رها می شود.

صدا: الو... الو... جناب وزیر... من متوجه حرف هاتون نمیشم.... ولی باید به اطلاعاتون برسونم  
اعلیحضرت به علت کاری که براشون پیش اومد نتونستن تشریف بیارن. ایشون به من گفتن به  
عرضتون برسونم که از این لحظه حضرتعالی به سمت صدر اعظمی کشور منصوب شدید... بهتون  
تبریک میگم قربان... الو... الو... جناب صدر اعظم... جناب صدر اعظم...

نور می رود.

کوروش نیک پیام

09132701957